

حالا می بینید چه سرعتی داریم!

نویسنده: دیو اِگِرز
مترجم: پژمان طهرانیان

داشتم با هند حرف می‌زد، یکی از دو رفیق شفیقم، همانی که هنوز زنده بود، و داشتیم برای رفتن نقشه می‌کشیدیم. آن موقع، روزهای خوب و هفته‌های خوبی در کار بود که وانمود می‌کردیم به هر صورت خیلی هم خوب بوده که جک زندگی کرده، که زندگی اش، به همان صورت کوتاه‌شده هم، زندگی کاملی بوده است. آن روز از آن روزها نبود. من قدم می‌زدم و هند می‌دانست که دارم قدم می‌زنم و می‌دانست که قدم‌زدم چه معنایی دارد. وقت‌هایی که حساب و کتاب می‌کردم یا نقشه می‌کشیدم، این طوری قدم می‌زدم و بندانگشت‌هایم را توی هم می‌کردم و انگشت‌هایم را، آرام و بدون نظم خاصی، دَرَقی به صدا در می‌آوردم و از گوشه‌ی غربی آپارتمان راه می‌افتادم و در ورودی را قفل و باز می‌کردم و بعد به سمت شرق آپارتمان، به سمت در شیشه‌ای کشویی ایوان چوبی پشتی آپارتمان می‌رفتم و سریع بازش می‌کردم و سرم را از آن بیرون می‌دادم و بعد دوباره می‌بستم. هند جیر جیر ملایم در را شنید که روی ریلش عقب و جلو شد، اما چیزی نگفت. هوا خیلی سرد بود و بعد از ظهر جمعه بود و من خانه بودم و پیژامه‌ی نوی آبی‌رنگِ فلانلم را پوشیده بودم که آن موقع بیشترِ روزها، چه توی خانه چه بیرون، می‌پوشیدم. یک پرنده‌ی حمقِ نگرانِ گُهی‌رنگِ بال‌بال زد آمد روی دان خوری بالای ایوان نشست و مخلوط نه‌های بدترکیبی را که من همین جوری الکی آنجا ریخته بودم و اخیراً هم از این کار بشیمان شده بودم، خورد. این پرنده‌ها چندروز بعدش می‌مردند و من نه می‌خواستم تا همد پروازشان باشم و نه شاهد مرگشان. این ساختمان گاه و بی‌گاه و بی‌اینکه گرما مضی و یکنواخت به گوشه و کناره‌هایش برسد، گرم می‌شد و آپارتمان من که گوشه‌ی سمت چپ عقبِ بالای ساختمان بود، به‌ندرت و هرازگاه از آن گرما می‌گرفت. جک بیست‌وشش‌سالش بود و پنج ماه قبل مُرده بود و حالا هم من و هند قرار بود مدتی از آنجا برویم. دو هفته قبل، از سه تا سایه در انباری در آکانوموواک^۱ کتک مفصلی خورده بودم — واقعاً ربطی به جک یا هر چیز دیگر نداشت، یا شاید هم داشت؛ شاید دورادور، هم‌زمان هم تقصیر جک بود هم هند — و باید مدتی از آنجا می‌رفتیم. روی صورتم و چشم‌هایم پوخته کرده بودند و فرق سرم هم باد کرده بود، یک برآمدگی زبر و زمخت حنکِ گلابی، و پولی داشتم که باید پخشش می‌کردم و برای همین بود که من و هند

باید می رفتیم. سرم کلیسای متروکی بود با سقفی پر از خفاش؛ ولی وقتی به رفتن فکر می کردم، از آن حال خراب درمی آمدم و سر حال می شدم.

هند پرسید: «کی؟»

گفتم: «یک هفته بعد.»

«هیفدهم؟»

«درسته.»

«هیفدهم همین ماه.»

«درسته.»

«وای خدا.»

«می تونی یه هفته مرخصی بگیری؟»

«نمی دونم.» هند این را گفت و بعد پرسید: «می تونم یه سؤال احمقانه ازت بکنم؟»

«چه سؤالی؟»

«چرا تابستون نریم؟»

«چرا نداره.»

«یا پاییز سال بعد؟»

«دست بردار.»

«چی؟»

گفتم: «اگه حالا بریم، من پولش رو می دم.» می دانستم هند بله را می گوید، چون پنج ماه بود نه نگفته بودیم. درخواست های دردرسازای ازمان شده بود ولی نه نگفته بودیم.

و اضافه کردم: «تازه، تو به من مدیونی.»

«چی؟ برای... وای خدا. خيله خُب.»

«خوبه.»

پرسید: «یه بار دیگه بگو برای چه مدت؟»

پرسیدم: «تو چه مدت می تونی مرخصی بگیری؟»

«احتمالاً یه هفته.» می دانستم که این کار را می کند. اگر هم با مرخصی اش مخالفت می کردند کارش را ول می کرد. حالا که مسئول حراست کارینویی کنار

رودخانه ی زیر «تاق نما»^۱ بود برنامه ریزی و نظم کاری معقولی داشت، اما مدتی در دبیرستان مقام دوم شنا را در تمام ویسکانسین داشت و انتظارش این بود که این جور شهرت و افتخارها ادامه پیدا کند. هیچ وقت مثل آن موقع روی چیزی متمرکز نبود، و حالا یک آماتور بود که تجربه هایی داشت در مهندسی ضبط صدا، تجربه هایی در دزدگیر ماشین ها، و تجربه هایی هم در پیش بینی وضع هوا^۲ (که داستانی واقعی و طولانی ای دارد)، و تجربیاتی هم در نجاری — ما عملاً با هم روی یک پروژه ی عظیم تابستانی کار کرده بودیم، ایوانی برای عمارتی بزرگ شبیه نان زنجبیلی کنار دریاچه ی جنیوا — ولی هند، هر وقت در کارش چیز یاد نمی گرفت یا هر وقت که به هر صورتی و با هر تعریفی شأنش حفظ نمی شد، کارش را ول می کرد.^۳ گفتم: «پس یه هفته. هرکاری که بتونیم تو یه هفته بکنیم می کنیم.»

من در شیکاگو زندگی می کردم و هند در سنت لوئیس، اما هر دومان اهل میلوآکی یا همان حومه اش بودیم. آنجا به دنیا آمده بودیم، به فاصله ی سه ماه از هم، و باباهایمان با هم بولینگ بازی می کردند قبل از اولین باری که بابای من برود، قبل از اینکه بابای او درام زدن و بند شلوار بستن و جلیقه ی چرم پوشیدن را شروع کند. درباره ی پدرهامان با هم حرف نمی زدیم.

به شرکت های هواپیمایی ای که بلیت های یکسره با سفرهای نامحدود می فروختند تلفن کردیم. این بلیت ها امکان پروازهای نامحدود می دادند به شرطی که یکسره بروی و دور کره ی زمین را بگردی بدون اینکه برگردی. معمولاً دوازده ماه فرصت داری گردش را کامل کنی، اما ما باید یک هفته ای این کار را می کردیم. نفری ۳۰۰۰ دلار پول این بلیت ها بود، که در شرایط عادی و زمان های معقول و منطقی برای آدم هایی مثل ما خیلی سنگین بود، اما من حدود یک سال قبل پول بادآورده ای نصیبم شده بود که هم بابتش خوشحال بودم و هم دائماً آشفته و سردرگم. و حالا می خواستم از شَرش، یا از شَر بیشترش، خلاص شوم و اعتقاد داشتم پاک شدنم از آن پول صاف و شفاف می کند و این کار با سفری ناگهانی و برق آسا به دور دنیا ممکن می شود... واقعاً هم نمی دانم چرا ما این دو ایده را با هم ترکیب کردیم. فقط

۱. Gateway Arch: بنایی که در سال ۱۹۶۳ در سنت لوئیس آمریکا ساخته شد.

۲. weather future: پیش بینی وضع هوا برای مصرف کنندگان وسایل گرمایشی و سرمایشی.

۳. در ویراست اول، این جمله هم در انتهای پاراگراف آمده: «یا خودش این طور ادعا می کرد.»